

## مهرداد عارفانی

مهرداد، امید شعر ایران، متولد 1342 در شهسوار مازندران است،  
و اکنون در بلژیک زندگی می کند.



### آپارتمان .....

بدون پله آسانسور قد کشیده است

برف میبارد

برف

بر کتاب های من

اخبار تلویزیون

بر سیگار و بر روزنامه

از ایران که آمدم مسجدی از ترانه را رقصیدم

در شهری که برف است و کوچه ای نه

برف است و خیابانی نه

عا بری نمیگذرد..و مدرسه ها تعطیل است

برهنه قدم میزنم

برهنه همچون کعبه

پیش از آن که خدایان بر او نازل شوند

برهنه همچون تیرهای برق

بر خیال و پنجره می نویسم:

آفتاب

خزر را توی لیوان آب و

کندوان را روی تا قچه گذاشتم

تهران را تا کردم

با پنجره هایش که روشن بود  
و ترا فیک پیپش را دود میکرد  
بدون پله , آسانسور , قد کشیده است  
با طناب به آسمان بسته شده  
مرتب کج و راست می شود  
نمی توانی لیوانی آب را روی میز بگذاری  
یا فتجانی چای را را حت بنوشی  
زیر زمین  
سمساری خا طره هاست  
تهران  
خاک خورده , کهنه , دست می ساید و لب می گزد  
جوادیه روی پل قدم می زند  
اوین  
با شهیدانش کنار جاده ایستاده است  
در سپیده ای که جرقه ها به دندانش گرفته اند  
اتو بوسها سوارش نمی کنند  
آزادی یک نفر!  
اوین به اطراف می نگرد  
با نیشخند پنجره هایش  
هم چون فا حشه , فراری در اطراف شهر  
اها نت شده  
آزادی یک نفر!  
خزر لیوان آب را با ماهیانش به بازی نمی گیرد  
چراغ بندر هایش در زیر زمین  
پر مخاطره به پله های خنده می نگرد  
تاریک  
تاریک و ژرف هم چون اعماق  
بدون پله , آسانسور  
تا آسمان قد کشیده است  
و در ادامه خود  
خدا را به بازی می گیرد.

## درخت و برف .....

حالا که بی هم نشسته ایم  
نوشتن بر بخار شیشه، چیزی از وقت را نشان می دهد  
درخت و برف را  
هم چنان که می روم و.....چرخ در زنجیر  
نگاهم به روبروست  
پشت سر جاده را بسته اند  
باید از راه های دیگر به خانه باز آیم  
با شهر ها یم که درد دل کردم  
برایتان کمی مردم، کمی صدا  
و بسیاری خبرهای تازه سوغات می آورم  
دروازه را باز بگذارید  
کلید اتاق را کنار گلی که در ایوان  
نگاه میکنند و.....آه می کشد.

## خاطره ها .....

خاطره ها بر سنگفرش حیاط  
برگ ها، درختان، باغچه و در  
برسکوت خاکستری کوچه  
خطوط عابر پیاده، چراغ چشمک زن  
خاطره ها، بر سقف ماشین پلیس، شناسنامه من  
روی چهره من  
میدان  
و ساک  
خاطره ها، بر شیشه اتوبوس  
روی نور منتشر بر راه  
✽  
ایست  
بازرسی

آنان نمی یابند  
هرگز  
هیچگاه  
آنچه حمل میشود در من با من.

## هر لحظه .....

پنجره نیستی که آن سویت را ببینم  
اینجا کوچه خیابانی بلند است  
کفن پوشیده در آبی  
آتش نمی گیری که گرم شود  
قد نمی کشی تا سایه ام به سایه ات برسد  
می دوم  
در خیابانی که برف است  
می دوم  
همچنان می دوم  
کاغذ نیستی تا بر تو بنویسم  
ترس  
زندگی  
نمی توانم همراه نباشم  
نمی توانم با چشمهای خالی از مردمک  
به نظاره بنشینم  
سنگی را که پرتاب می شود در فضا  
می چرخد و می گریزد  
موسیقی میشود  
تاب می خورد  
کوهستانی میشود در فوجان چای  
روی میز می آید  
فاصله می شود  
دود می شود  
و هر لحظه به شکلی از دیوار بالا می رود.

## صبر کنید .....

سایه ها را به التماس روی سنگ  
سایه ای دیگر می نشاند  
سایه ای میروود با باد  
باد سخت  
ریخته بر پوست  
پوست  
پوست شکسته بر سنگ  
رنگ را به بازی می گیرد  
با رنگ ,رنگ را رنگ می زند  
به تماشا روی سنگ  
سنگ را روی سنگ می شکند  
بیا  
پیاده شویم از این قطار  
قطار نه  
هوایما  
نه  
ماشین  
نه  
صبر کنید  
همین بنز قدیمی  
مرا می برد می رساند، باور کنید.

## رفیق .....

حالا چتر تنها رفیق توست  
سر پناهی که برف ,بر آن می نشیند نرم  
میروی و جهان همچنان سپید مانده است  
از یاد برده ای آسمان را و پنجره را  
خاطرات نشسته اند در اتاق بدون تو  
خیره در چشم های هم

عکس ها از آلبوم می آیند  
روی صندلی,زمین  
می نشینند کنار هم  
کودکی ها,دوستان مرده ات  
با چهره های سپید و سیاه  
ولکه های رطوبت بر اندامشان  
آنان بر این باورند  
تو در خواب رفته ای  
ودانه های ریز برف  
زیر پلک های بسته می بارد

## می دوم .....

با خون تازه روی استخوان باد  
از پلکان های سیاه,چسبیده به نرده ها  
بدون دهان  
با دهان پنجره  
خون شبنم,در خیابان  
روی ماشین پلیس  
کنار چراغ قرمز  
بدون دهان  
روی خطوط عابر پیاده  
بدون وقفه  
روی سقف آمبولانس  
ماشین ضد شورش,بدون پرچم  
حالا بگذار کمی خنده کنم  
هی با توام  
اینجا به جایی نمی رسی  
چرا که من همچنان می دوم  
تتق تتق تتق  
تتق تتق تتق

## نوستانژی .....

شماره ها که بر سینه ها آویخت  
آسمان چهره در هم کرد و ماه  
غرقه در چشم های خیرگان بسته ماند  
هیچ کس زمان را نفهمید  
بدون ساعت, بدون مرگ و زندگی  
سکوت  
تنها دریچه شد به پستوی رویاها  
از آن پس  
صدای کلید بود و فرود سرخوش یال اسب

آنگاه که بر قله ها  
شکفت بنفشه دست در دست یاران کوهستان  
وآبشار  
سرخوش از پژواک خاطرات مقدس  
سرود رفیقان تندر و عشق  
گریست بر صخره های فرو دست و  
سنگدانه ها درخشیدند  
هم آوای نور و فلس ماهیان در صبح  
گفتند:

خورشید در پس آهن و قفل به ملاقات است  
در ستیز کتف و چرم  
تکلم نور و زایش آسمان پرچمی در دست ها نهاد  
به رنگ حریر شفق  
آویخته از کنگره های ویران و پنجره ها  
از آن پس بر پل ها روان شدیم و  
چشم ها موسیقی دیدار شد  
بدون خیابان و راه, بدون سقف و نان  
گفتگوست با مادران و فرزندان  
نفرینشان آرام می کند التهاب شکفتن را  
بر این سجاده ها که انار گشوده شد  
زخمی به یادمان به پیشانی ست  
زخمی

که خوشه پروین را  
چراغان میدان های میهنم می خواست  
گفتیم:

جریان دوباره ستارگان  
پولک و نقره و شیر  
زمان را با قلب ها میزان خواهد کرد.

## خندیدن .....

خندیدن , با چشمانی شفاف, دیوانه وار خندیدن  
خندیدن, بر هر آنچه در گذر است  
در خواب , در بیداری  
بر رفتار روزانه , و بر نان شبانه  
بر حروف تلخ , نوشته بر دیوارهای شب  
بر پلیس شب که ستارگانی مشکوک بر شانه دارد  
بر اسفالت , جامه های آویخته از بالکن ها  
بر پنجره ها که دهان بسته اند  
و ارواح  
که سرگردان می رقصند  
بر اخبار نیم روز  
جنگ ها  
تسلیم ها

دیگر نه پیروزی نه شکست  
دیگر نه شکوفه نه تگرگ  
نزدیک به باران  
تنها  
با فرشتگان ابر پوش .

## جرم .....

ما جرمی نکرده ایم  
تنها جرم ما پرنده بودن است  
بر پله های حیاط ته سیگارها له شده اند  
زندانیان  
لحظه ها را قدم می زنند  
و خورشید  
در پشت سیم های خاردار زخمی ست  
نگهبان  
زندانیان را می شمارد  
و آزادی  
به هیئت کلید بر فانوسقه اش آویزان است